

°° | ازدواج اجباری °° , [ ۲۰:۴۸ ° ۲, ° ۲, ۲۰ ]

[ °° | ازدواج اجباری °° ] In reply to



#پارت\_۲۱۹

#ازدواج\_اجباری

صدای عصبی سیما بلند شد :

\_ مامان این چه حرفیه داداش به زور باهاش ازدواج کرده  
چرا باید حامله باشه ، من مطمئن هستم داداش حتی  
بهش دست هم نزده  
مامان با صدایی گرفته گفت :

\_ سیما بلاخره تو این مدت زن و شوهر بودند محرم  
بودند ما که داخل خلوتشون نبودیم نمیدونیم پیشده یا  
نشده شاید بهش دست زده باشه و ...

\_ مامان

مامان ساکت شد که من غمگین گفتم :

\_ حق با مامان هست سیما نگار زنش بوده محرمش بوده  
چه اشکالی داره باهاش رابطه داشته باشه .

بعدش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم واقعا  
داشتم دیوونه میشدم یجورایی باورش خیلی سخت بود

\_ جانا

با شنیدن صدای مامان چشمهام رو باز کردم خیره بهش  
شدم که گفت :

– من نمیخواستم ناراحت کنم اما باید یه سری چیزها گفته بشه .

– میدونم مامان

چند دقیقه ساکت نشسته بودیم که امیربهادر اومد کنار من نشست و گفت :

– حالت خوبه ؟

بیحال سرم رو تکیه دادم که نگران پرسید :

– پس چرا صورتت رنگش پریده ؟

سیما با حرص گفت :

– از مامان پرس !

امیربهادر به سمت مامان برگشت

– مامان چیشده ؟

– من فقط بهش گفتم امیدوارم نگار حامله نباشه همین

من ...

امیربهادر با عصبانیت صدایش زد :

\_ مامان

\_ پسر من نمیخواستم ناراحتش کنم من فقط میخواستم  
بعضی ...

\_ بسه مامان من هیچوقت با اون هرزه رابطه نداشتم که  
بخواد حامله بشه زیادی شلوغش میکنید شما ...  
دستش رو گرفتم و با عجز صدایش زدم :

\_ امیربهادر

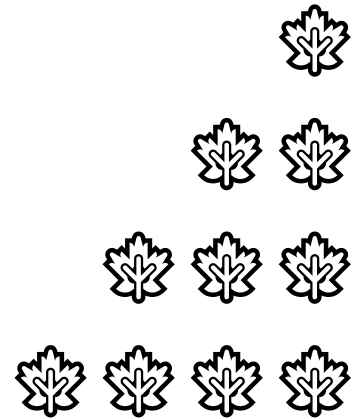
تند به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت :

\_ بله

\_ کاریش نداشته باش اون هیچ تقصیری نداره .

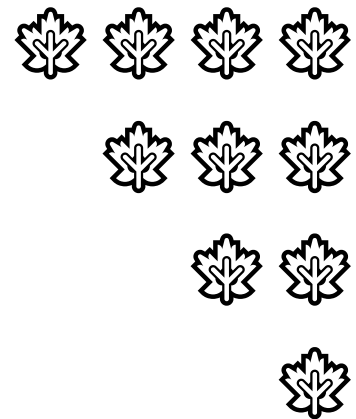
با تاسف سرش رو تکون داد

\_ بین بخاطر یه حرف به چه روزی افتادی ، من آدم  
هوسبازی نیستم که به یه زن عوضی نزدیک بشم اونم به  
کسی که با هزار تا نقشه خودش رو بهم انداخته .



° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۴۶ °۳, °۲, ۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت\_۲۲۰

## #ازدواج\_اجباری

دستش رو گرفتم و گفتم :

\_ بین امیربهادر حتی اگه باهاش رابطه داشتی خوب چیزی از عشق من نسبت بهت کم نمیشه من هنوزم دوستت دارم میدونم اگه چیزی بوده باشه هم تموم شده ، البته اونقدر بهت اعتماد دارم که تا خودت چیزی نگی حرفای بقیه رو باور نمیکنم ، اگه هم داری میبینی حاله بد شد بخاطر این بود که دوستت دارم و یه جورایی واسه من سنگین شد میفهمی !؟

سرش رو تکون داد

\_ آره

\_ خوبه

\_ جانا

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و خیلی سرد  
جواب دادم :

\_ بله

\_ من نمیخواستم ناراحت بشی !

با شنیدن این حرفش عصبی بلند شدم و گفتم :

\_ شما همیشه باعث میشید من ناراحت بشم بعدش  
میگید همچین قصدی نداشتم پس شما چه قصدی  
داشتید ؟

\_ من ...

\_ مهم نیست دیگه به حرفای شما اهمیت نمیدم که  
بخواد حالم بد بشه !.

صدای سیما بلند شد

\_ جانا فکر نمیکنی داری تند میری ؟

\_ نه

بعدش بلند شدم خواستم برم که صداش بلند شد

\_ جانا

ایستادم کلافه به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ چیه ؟

بلند شد اومد روبروم ایستاد و گفت :

\_ بین خوب گوشات رو باز کن چی دارم بهت میگم ، تو باید از مامان معذرت خواهی کنی !

با شنیدن این حرفش ابروی بالا انداختم حالا کسی که باید معذرت خواهی میکرد من بودم عمرا اگه همچین کاری میکردم اون نمیتونست بهم دستور بده چیکار کنم پس باید ساکت میشد !.

\_ نه

صدای سرد امیربهادر بلند شد :

\_ بسه ساکت باش سیما داری شورش رو درمیاری

سیما اشک تو چشمهات جمع شد

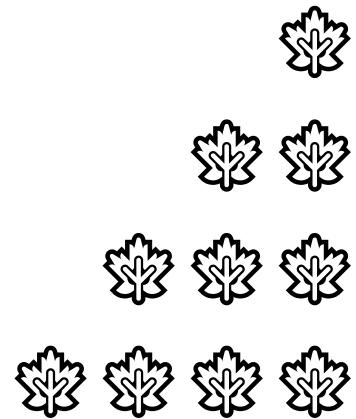
\_ جانا مقصر هست بعد من دارم شورش رو درمیارم ؟



حسابی اخماش تو هم فرو رفته بود

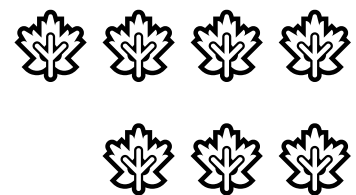
\_ آره اون که باید معذرت خواهی کنه تو هستی پس  
دهنت رو ببند شنیدی سیما .

\_ چخبره اینجا!؟



|°| ازدواج اجباری |°|, [۲۰, ۲۰, ۲۰, ۳۶:۱۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت\_۲۲۱  
#ازدواج\_اجباری

با شنیدن صدای جانپار به سمتش برگشتم من ساكت  
غمگین داشتم بهشون نگاه میکردم که سیما گفت :  
\_ من به جانا گفتم باید از مامان معذرت خواهی کنه اما  
اون بهم حرفای بدی زد .  
با تاسف سرم رو تکون دادم خواستم برم که جانپار  
صدام زد :  
\_ جانا

ایستادم به سمتش برگشتم و سؤالی بهش خیره شدم  
که گفت :

\_ سیما چی داره میگه ؟

\_ سیما ناراحت هست واسه همین چشمه‌هاش رو بسته بی  
رحمانه هر چی از دهنش درمیاد داره میگه ، ماما باعث  
شد من ناراحت بشم اون همیشه در هر شرایطی سعی  
میکنه من احساس کنم امیربهادر دوستم نداره بعدش من  
مقصر هستم ؟

\_ مگه فکر میکنی داداشم دوستت داره ؟

اینبار امیربهادر داد زد :

\_ بسه سیما

سریع به سمت اتاقم رفتم در رو بستم روی تخت دراز  
کشیدم ، حالم خیلی بد شده بود همیشه داشتم ناراحت  
میشدم کسانی که دوستشون داشتم باعث ناراحتی من  
میشدند

صدای باز شدن در اتاق اومد با فکر اینکه امیربهادر  
هست گفتم :

\_ همیشه من و تنها بزاری ؟

\_ نه

این صدای نفس بود ، روی تخت نشستم اومد کنارم  
نشست و گفت :

\_ شنیدم پیشده بود

\_ نفس

\_ جان

\_ چرا همتون فکر میکنید من بد هستم چرا فکر میکنید  
خودخواه هستم ؟

نفس چشمه‌هاش گرد شد

\_ ما هیچوقت همچین فکری نمیکنیم جانا

غمگین بهش خیره شدم

\_ نیاز نیست بخاطر دلخوشی من دروغ بگی خودم  
میدونم نفس مثل اوندفعه که سیاوش فکر کرد همراه تو  
مثل اینبار که سیما دید مامان چی گفت و من مقصر شدم  
باز بخاطر حرفاش قلبم شکسته شد ، نفس گاهی میگم  
کاش واقعا سر زایمان بمیرم راحت بشم شاید همتون از  
دست من راحت بشید من ...

محکم بغلم کرد و گفت :

\_ هیس ساکت باش بینم کی گفته هیچکس تو رو  
نمیخواد سیما گوه خورده همچین چیزی گفته .



◦ | ازدواج اجباری ◦, [۲۰:۵۵ ◦ ۴, ۲, ۲۰]

[◦ | ازدواج اجباری ◦] In reply to



#پارت\_۲۲۲

#ازدواج\_اجباری

شب شده بود دوست نداشتم برم سر میز شام اما مجبور  
شدم بخاطر امیربهادر کنارش نشسته بودم بی میل  
داشتم غذا میخوردم که صدای سیما بلند شد :

\_ جانا

سرم و بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و گفتم :

\_ سیما به اندازه کافی حرفات و زدی توهین کردی ، قلبم  
رو شکستی دیگه واقعا گنجایش شنیدن حرفات رو ندارم  
پس لطف کن ...

وسط حرف من پرید :

\_ ببخشید

با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شده بودم  
که ادامه داد :

\_ من یه لحظه کنترل خودم رو از دست دادم اصلا  
نمیدونستم چی دارم میگم واسه همین میخوام من و  
ببخشی میشه ؟

نمیدونستم بهش چی بگم از دستش ناراحت شده بودم  
خیلی زیاد مخصوصا بخاطر حرفایی که بهم زده بود  
نگاهم به نفس افتاد که لبخندی بهم زد به سمت سیما  
برگشتم و گفتم :

\_ میبخشمت اما نمیتونم فراموش کنم تو خیلی بد قلب  
من رو شکستی .

اما واقعیت این بود من فراموش میکردم نمیتونستم از  
دست عزیزانم ناراحت باشم این غیر ممکن بود

\_ جانا

به سمت جانیار برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ مثل همیشه ببخش و فراموش کن !.

\_ باشه داداش

سیما با گریه نالید :

\_ یه لحظه کنترلم رو از دست دادم جانا



با مهربونی بهش خیره شدم

\_ باشه گریه نکن سیما بخاطر بچه ی داخل شکمت .

با شنیدن این حرف من دستی به صورتش کشید

اشکاش رو پاک کرد که سیاوش گفت :

\_ امیربهادر

\_ جان

\_ فردا همه چیز واسه طلاق آماده هست خلاص میشی .

با شنیدن این حرف سیاوش لبخندی روی لبهام شکل

گرفت پس واقعا داشتیم از دستش خلاص میشدیم این

بهترین خبر بود واسه من که داشتیم میشنیدم .

